

مجموعہ فراروائیت / فراشعر

بہ وقت پیدا ہو

میثم رجبی

مردی به وقت پیاده رو



میثم رجبی



سر شناسه	:	رجبی، میثم، ۱۳۶۷_
عنوان و نام پدیدار	:	مردی به وقت پیاده رو/ میثم رجبی.
مشخصات نشر	:	سندج: انتشارات علمی کالج، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۱۲۶ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک	:	۱۵۰۰۰۰ ریال : ۳-۴۴-۰۰۴۷۰-۰۰۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
موضوع	:	شعر فارسی_ قرن ۱۴
موضوع	:	Persian poetry_ ۲۰ th century
موضوع	:	روایتگری
موضوع	:	Narration (Rhetoric)
رده بندی دیویی	:	۸ / ۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۲۵۲۴۲۱



نام کتاب: مردی به وقت پیاده رو

مؤلف: میثم رجبی

ناشر: انتشارات علمی کالج

مدیر مسئول: کیومرث کرباسی

طرح جلد و صفحه آرایی: غزال میرزائی

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ ریال

مرکز پخش: سندج، سه راه ادب، مجتمع تجاری کردستان، طبقه همکف، واحد ۱۶۱ و ۱۶۲

انتشارات علمی کالج

تلفن: ۰۸۷-۳۳۲۹۱۰۸۶ و ۰۸۷-۳۳۳۳۵۷۹۶ فکس: ۰۸۷-۳۲۲۳۷۲۳۷

تقدیم به:

دوستان هم‌مکتبی در حلقه مطالعاتی قلم (مکتب اصالت کلمه)

فرم فراروایت:

تاریخ دیرینه روایت و روایتگری که پا به پای انسان در سیر تکامل و تعالی او همواره وجود داشته و خود را در شکل های مختلف چون اسطوره، داستان، حماسه، افسانه، ناول، تراژدی، کمدی، درام، تاریخ و... رخنه داده است تا از این طریق بتواند آموزنده و متحول زندگی بشر باشد.

تعاریف و برداشتهای بسیاری از روایت تا کنون توسط اندیشمندان مطرح شده که با زاویه دید شخصی هر اندیشمند چارچوبی آفریده است که روایت در آن محصور و کوچک شده است.

در یک نگاه فراخ روایت باز نمایی یا ساخت رویداد هایی است که در تولای هم به بیان موضوع یا موضوعاتی می پردازند. روایت گستره ای عظیم دارد که نه تنها ژانر شعر و داستان و... در ادبیات بلکه تمام هنر را در بر میگیرد و از آن جهت هر هنر نوعی روایت است که در صدد بازگو کردن معنایی از خود است.

هر کدام از هنر های هفت گانه یک روایت است که همواره در حال بازگو کردن خود می باشد. در ادبیات _ شعر و داستان نیز از این قاعده مستثنی نیستند و هر کدام یک روایت هستند که در درون آنها گونه های متفاوتی از روایت و روایتگری (چگونه گفتن ها) شکل گرفته است؛ و با تغییرات زمان و اقتضای ممکن در حال باز آفرینی و تکامل آن هستند. برای نمونه غزل، شعر سپید، حجم و... هر کدام چگونه گفتن هایی هستند که در درون روایت شعر شکل گرفته اند و طبق تفکر دوره خود به باز آفرینی و بروز رسانی روایت شعر کمک نموده اند. پس بی تردید بر خلاف عده ای که روایت را مختص داستان دانسته باید گفت که خود ژانر شعر و داستان هر کدام روایت هایی هستند که در درون روایت بزرگتر یعنی ادبیات پدید آمده اند و هر صاحب ذوقی به نوعی روایتگر آنها می باشد؛ و نیز از طرفی روایت شعر و داستان در همین رابطه

درون روایتی، خود انوعی از روایت و روایتگری را به وجود آورده اند که در رابطه ای متقابل یا مکمل عمل نموده و تفکرات خاص هر عصر را با روایتگری خود ابراز نموده اند.

حتی با این نگاه می توان پا را هم فراتر نهاد و با این دید به علوم مختلف نگاه کرد. همان طور که «هایدن وایت» معتقد است که تاریخ شکل خاصی از روایت است و تلاش تاریخ نگاران آب و تاب دادن به رویدادهاست. حتی علوم هم از روایات گوناگون گرفته شده است. نجوم می خواهد از آغاز کائنات و داستان آفرینش را روایت کند. زیست شناسی روایت زندگی جانداران است و از تک یاختگی آغاز می شود. فیزیک روایت برخورد یک جسم با جسم دیگر است. پس به این ترتیب باید پذیرفت که روایت بیش از آن چیزی که ما فکر می کنیم گسترده است. و با چرخه ای درون روایتی در هر زمینه رو به رو است.

همان طور که آمد هر فرم در ادبیات نوعی روایت است که خود را در درون روایت بزرگتر مطرح می کند و از آن جهت که در جهان بینی و وسعت روایت بزرگتر قرار میگیرد، روایتی درون روایتی محسوب می شود. در ادبیات و هنر همه فرمهای مطرح شده از این قاعده پیروی نموده و هر فرم به عنوان روایتی در فضای بسته روایت بزرگتر خود را محصور کرده است. برای نمونه غزل فرمی بیرونی است که با توجه به اصول و مولفه های نگارشی آن در درون روایت شعر مطرح شده است و آن را باید فرمی محصور در شعر خطاب کرد. حال در نقطه مقابل که مراد سخن است، طرح فرم فراروایت مد نظر است که اگر بخواهیم در ابتدا برداشت کوتاهی از فراروایت برای مخاطب به دست دهیم، فراروایت یعنی متعلق نبود به یک روایت خاص، که در هنر منظور عدم تعلق خاص به هر کدام از روایتیهای، هنرهای هفت گانه است. این بدان

معناست که سیستم فراروایت به عنوان یک فرم بیرونی برخلاف فرمهای دیگر خود را در درون یکی از هنرهای موجود یا ژانرهایی چون شعر و داستان مطرح نکرده بلکه با نگاهی بسیط بر خلاف مثالی که در بالا آمد در بیرون از آنها مطرح است و گستره ای بزرگ را مد نظر قرار داده است.

فراروایت فرمی بیرونی است که در بیرون از شعر و داستان و دیگر ژانرهای ادبیات _ که در این مجال بیشتر مد نظر است _ مطرح می باشد. و هر گاه که بخواهد به صورت آزادانه می تواند در هر ژانر حضور پیدا کند و فرم مختص به خود را خلق نماید.

فراروایت از لحاظ فرم بیرونی بیش از یک روایت است که با بکار گیری تکنیک های پلی فونیک (چند صدایی) و مولتی فونیک (همه صدایی که در مکتب اصالت کلمه مطرح است) با برخوردی بیشتر از یک روایت در متن توجه نشان داده است. که از این رهگذر بر مبنای اقتضای زمان می تواند در سه ساخت مطرح گردد: ۱_ ساخت متکی بر قالب یا فرم بیرونی فراروایت که منجر به ساخت محتوای تازه می شود و فراروایت را در ادبیات و دیگر هنر رقم می زند که با نظم و پیوستگی در روایت ها همراه است. ۲_ ساخت متکی بر تفکر پست مدرن با تکیه بر عدم قطعیت، گسیختگی در متن، متکثر شدن روایت و... با هدف شکل دادن روایت های مستقل از هم که منجر به شکل گیری فراروایت پست مدرن می شود. ۳_ ساخت متکی بر تفکر اصالت کلمه(عریانیسم) با تکیه بر اصل حقیقت عمیق و قدم گذاشتن در راه رسیدن به جنس سوم که با محوریت حرکت هنرمند و برخورد او با تفکر این مکتب مسیری دگر را می آفریند که در این راه اگر حرکت در روایت شعر تحقق پذیرد و متن با فراروی به سمت دیگر پتانسیلها و دستاوردهای ادبی همراه گردد_ که این فراروی در دو جهت عمودی و افقی _ باعث خلق سبک فراروایت در

ژانر فراشعر مکتب اصالت کلمه خواهد شد. اما اگر این حرکت در روایت داستان انجام شود و همان طور که بیان شد با اصل فراروی همراه گردد در نهایت منجر به سبک فراروایت در ژانر فراداستان این مکتب خواهد شد. و این که متن نیز در این ساحت با نظم و پیوستگی و فرارویی که در این مکتب مطرح است، همراه خواهد بود.

از خصوصیات فرم فراروایت می توان به: ۱_ برخورد پلی فونیک و مولتی فونیک در متن برای شنیده شدن صداهای مختلف؛ ۲_ باز کردن لایه های مختلف روایت برای مخاطب با توجه به متفاوت بودن زاویه دید هر راوی؛ ۳_ تقلیل توانایی راوی دانای کل و هم سطح قرار دادن آن با دیگر راویان اثر؛ ۴_ ایجاد المان های ثابت در فضا سازی با روایت های متفاوت به وسیله هر راوی یا کارکتر؛ ۵_ استفاده از آرایه های ادبی، آشنایی زدایی در متن و...؛ ۶_ حرکت (استقرایی_ قیاسی) و جهش در عناصر روایت؛ ۷_ بی اعتبار نشان دادن روایت های تک ساحتی و ثابت با برخورد مستقل در هر روایت در ساحت پست مدرنی ۸_ برخورد متضاد و مکمل برای حضور بیش از یک روایت در متن؛ ۹_ فراروی از روایت های شعری، داستانی و... برای رسیدن به روایت حقیقت عمیق که در ساحت مکتب اصالت کلمه مطرح است، اشاره کرد.

در اندیشه فراروایت، بیش از یک روایت عمل کردن از آنجا تحقق می پذیرد که متن یا به عبارتی شخص با وارد شدن در یک روایت با شناختی که از فراروایت بدست آورده است به سه شیوه برخورد میتواند عمل می نماید تا در دام جریان تک بعد گرا و افراط و تفریط وار آن روایت قرار نگیرد. این سه شیوه برخورد عبارتند از: ۱_ برخورد متضاد به این معنا که با وارد شدن در یک روایت می تواند تمام یا قسمتی از آن تفکر را متضاد با آگاهی و خواسته خود بداند؛ ۲_ برخورد مکمل به این صورت که با وارد شدن به یک روایت از آن به

عنوان مکمل روایت دیگر استفاده نماید؛ ۳_ برخورد مستقل یعنی با وارد شدن در روایت آن را برای شرایط زمانی_ مکانی خاص پذیرفته و در کنار دیگر تفکرات مقبول خود قرار دهد.

پس ما در برخورد با هر روایت با یک سیر حرکتی رو به رو هستیم که اگر با ورود به یک روایت با آن برخوردی متضاد داشته باشیم ما را وارد روایت دیگر یا نه روایت خود ساخته ای خواهد کرد. و باز این حرکت ادامه خواهد یافت به این صورت که شاید این بار برخورد ما با روایت جدید به صورت مکمل روایت دیگر باشد یا نه متضاد یا مستقل آن باشد. به این منوال است ما در جریان این سه برخورد دائم در حال حرکت هستیم. همین عامل باعث می شود که ما در دام یک روایت غالب گرفتار نشویم و همواره برخوردی فراتر از یک روایت در متن و بستر تفکری داشته باشیم. اما اگر در برخورد با روایتی آن را پذیرفته و در جهان آن مانده باشیم دیگر نمی توان ما را مبتنی بر تفکر فراروایت قلمداد کرد، بلکه ما در جهان روایت پذیرفته شده اسیر شده و بی تردید با برخورد تک بعدی و افراط و تفریط وار از طرف آن روایت همراه خواهیم بود.

از روایت خود ساخته گفته شد. با اشاره به این نکته که این نوع روایت با موجه شدن با سه شیوه برخوردی که توضیح آن گذشت، تشکیل خواهد شد. روایت خود ساخته، روایتی است که تا کنون جایی مطرح نشده و ساخته برخورد ما با دیگر روایتها است. هر انسان در زندگی خود می تواند با بی شمار روایت های خود ساخته پیش برود که جنبه فردی داشته و ساخته خود اوست و شاید هیچگاه مورد روایتگری قرار نگیرد. اما اوست که چارچوبی برای آن تعیین کرده و به بقای آن ادامه می دهد.

فراروایت در عمل نیز بر مبنای ساحت های که در آن مطرح شده برخوردی بیش از یک روایت دارد و صرفاً در یک ساحت یا روایت مطرح نشده است؛ بلکه ساحتی بیش از یک روایت پیدا نموده است.

همچنین فراروایت با توجه به اعلام عدم تعلق خود به هیچ کدام از روایت های هنرهای موجود دارای سیستم وسیعی است که تمام قالب ها، سبک ها و ژانرهای مختلف هنری می توانند خود را بر مبنای اقتضای زمان در آن باز سازی و بروز نمایند که همین تلاشی است در ادامه مسیر خارج کردن این جریانها از جهان بن بست تک صدایی که در این نیل غزل می تواند با برخورد با فرم فراروایت منجر به شکل گیری غزل فراروایت یا داستان اکسپرسیون در برخورد با این فرم منجر به داستان اکسپرسیون فراروایت و... شود و یا در هنرهای دیگر می تواند_ نقاشی فراروایت، مجسمه فراروایت، تئاتر فراروایت و غیره را نیز به منصفه ظهور برساند.

میشم رجبی

کرمانشاه/ دیماه - ۱۳۹۶

آخرین صندلی

روایت اول: م
می ریزد مثل آخرین برگ پاییز
از چشمان درخت
بر واپسین صندلی نشستن
قطره
ق
ط
ر
ه

_ بیچاره مادرم
آنقدر از دل خون خورد
هنوز فحش هایش به پدرم
به کاسب محل
به شوهر عمه فلان فلان شده
وای مادر همیشه می آید

چشمانت به خوابم
تا برداشتم بلوغم را
مثل ابروی یواشکی
یهو چشم باز می کنی
باز که شما جلویم سبز شدی!!
_ به حرفام فکر کردی؟
فکر به فکر میرودم
بیچاره پسر همسایه...
میرودم مزاحمی که
چوب می زند زاغ سیاه ما را
می زند / نمی زند
دو کلاغ می پرند
بلند می شوم
میروم از پارک
جلویم سبز می شود
بووق بووق
پیاده رو کوچه خیابان
از عشق می گوید
باورم نمی شود
لبخند میزنم
مضحکه می شوم به دست خود
چند غروب بعد

روی همان صندلی
می کشد انتظارم را
_ دیر کردی؟!
هر لحظه برای عاشق هزار ساعت است
ساعت هم گیج می شود
خام می شوم
خانه ام می شود گرم و صمیمی
_ آقا دو قهوه
قهوه بعدی با شما
قهوه را که می گذارم روی میز
خانه تکرار می شود
به آدرس کوچه ای سیاه
حالا نشسته ام روی همان صندلی
کودکی جلوی چشمم کلاغ پر می کند.

روایت دوم: راوی
می ریزد آخرین برگ
از چشمان مبهوط یک سایه
بر خلوت واپسین صندلی نشستن
قطره
قطره
هی خانم جا دارد چترم برای قدم زدن

قلبم هم
به درک آنقدر بمان علف زیر پایت سبز شود
زن همچنان منتظر
نه می آید
_ چقدر دیر کردی؟!
_ عاشقت که نیستم
_ ولی اوایل که چشمهایت چیز دیگر می گفت!!
زبانتم هم
زن خودش را مرور می کند:

بووق بووق
پیاده رو کوچه خیابان
_ دل داده ام دست خودم نیست
لبخند لبخند
پارک
کافی شاپ
خانه
خانه
آخر تفاله ای می شود، پرت شده
_ همه اوایل همین
زن با بغض
_ رویایم تنها یک سرپناه بود

با سفره ای سیر
مرد سیگار
زن تمام می کند
سیاه مشقش را بر تن تعفن بار
رجاله های ثروت
چند سطر بعد
چترها می آیند و میروند
و دو کلاغ میان تنهایی گریه زن
پرواز می کنند.

ایستاده ها

روایت اول: شیلان
می بارد
بر تلنبار خانه ها
شانه ی پدرم
شانه های اجدادم
دره های عمیق که می پیچند از
فاجعه تاریخ به خود
ایستاده ام پشت دستان پنجره
دستشان یخ میزند
می اندیشم به وسعت آرزوهای کوچک
کوچ می کند پاهایم
به کژوان پسر همسایه
که می برد مادیان را در اکنون به اسطبل
به عمه رباب
کتابهایی که زده ام ورق

زده اند/ می زنند
تاریخی که پر از سیلی ست
به سیالی سیل تبعیض
صدا میزند پدرم
_ آمدم
میروم دم اسطبل
لبخند میزند
_ آخرش به دنیا آمد
بین کره اسبی شبیه اسب کژوان...
مسرور می شوم
پدرم تنباکویش را بر می دارد و چاق می کند، سیگاری



ایستاده ام
سگ شب می دود
جغد می خواند
صدای خش دار او او حرامی ها
گه گذاری مادیان گرسنه
گرگ گنگ صدایش گم می شود پس کوه
ساعت می زند دور خودش را ساعت ها
سر گیجه می رود
منگ می شود
ایستاده ام مثل اجدادم به زیستن

ایستاده ام پشت پنجره باز
مثل باز سالهای تنهایی
سر باز می زند
فکری پاپتی
برف می بارد همچنان
می آورد مادرم را به یادم
عمه رباب می گوید:
سیاهی بود
سال سیاهی بود
برف پشت برف
آنقدر پیچید به خودش
آنقدر درد کشید / چنگ زد
حیف چند دقیقه بیشتر ندید صورت ماهت را،
کوچ شد
کوه ها / دره ها همچنان نجوا می کنند درد مادرت را
من گوش می سپارم
صدایی در صداها آشناست.

روایت دوم: راوی
می بارد
بر تلنبار خانه ها
شانه های سنگ مردان

دره های عمیق که می پیچند
از فاجعه شب به خود
می پیچند این سطرها به هم
می پیچاند تنباکویش را در کاغذ
ایستاده در لباسی از رنگ
دنگ
می نوازند بر پشت بام دف
ایستاده اند بر سنگ
می نوازند...
کژوان تشت آب می گذارد جلوی اسبان
کوله برها بارشان بر دوش
دوشیدن تنهایی
ترک میبرد
ترک این متن با این برف
ت... تلو می خورد
سرک می کشد اسطبل را
_ کره اسب زیباییست شیلان
_ اما نه به زیبایی اسب تو
_ سوارش که شوی زیباتر هم می شود
می گذارد پا به رکاب
_ مواظب مادرم باش
_ منتظرم زود برگردین

می دهد نگاهش را به او
سطرهای بعد سر میخورند
تا سطر سطل میریزد
بالا می روند کمر را
دور می شوند
کور می شوند از چشم روستا
اما همچنان برف
اما همچنان دف



دو نگاه خشک می شود بر پنجره
بر کوه
برف های سیاه
سالهای سیاه تر
ایستاده
ایستاده در خود
شیلان عمه رباب
با یک بهمن اندوه

پستوی اتاق

روایت اول: ک...

در رختخواب

افتاده ام / افتاده اند

روی کاجستان

قفس های تنگ

می خواهم بلند شوم

کمی آب بنوشم

بر دردی که درد می کند

ابره های پرواز را دچار است به رفتن

می خواهم آتش بزنم سیگاری

یا به نیروا گریه ملوسم غذا بدهم

سنگ کرده اند سفرهای کوچک

هر آغوش را

مرده ام در مردمک چشمانی که

حرف دارد در آینه

_ آه مرد غریبه تو هنوز نرفته ای از آن قصه پرت شده

فکر می کنم
ولی مرده که فکر نمی کند
به فکر نمی کند هم فکر نمی کند
پرت می کنم این سوال را از ذهنم دور
پرت می کنم جلوی نیروا...
سالهای سیاه و خاکستری
گوشه اتاق کپه اند
_ باز که تو ساز دهنی مرا براشتی!؟...
و بگو مگویم که تمامی ندارد
با مشتی کاراکتر پرت شده
آنقدر کفش هایم را پست کردم
برای جاده های دور...
دور میزند این بار
میدان مغناطیس مغزم را رویایی دور
حرف دارد بر جغد خاموش خود
بر اشاره چشم
بر ریش پدرش
در میزند کسی
میروم
پست چی است با یک نامه اشتباه
اشتباه رحمی که پست کرد مرا به این متن
اشتباه، اشباه شده است در سطر

اشتباه خیابان را گم می‌کنم
میان چروک چند کوچه کلاغ
دو کوچه می‌خاراند پستوی ضمیرم را
یکی با کفش‌های پاشنه بلند
سبز می‌شود چندیست جلویم راه به راه
_ باز که تو!!!
_ منتظرت بودم
گرچه ات را نیاوردی؟!
کوچه دیگر
خانه رختخواب
و قلمی که دراز کشیده است در نوشتن
و دائم فحش می‌دهد
به من
به تنهایی
به کلاگی که رفت.
روایت دوم: راوی
افتاده در رختخواب
خیره به چشمهای گریه که
رفته تا پشت پنجره
روی سبیلش راه می‌رود.
فکر می‌کند
به کسی که نیست

مچاله می شوند کاغذها
در چاله چشمهایش
دیزپام روی میز
تیر می کشد
درد می شود
در میزنند
_ باز که شما؟!
بازیت گرفته؟
می آید روی تخت
زبانش بند
بند می آید باران
بند کفش هایش را
آنقدر می رقصد
آینه ذهنش پُر می شود
از دو چشم خمار
از پیچش دو مهر گیاه
سطرها می گذرند
تا گوشه اتاق
کپه می شوند
روی هم
حرفشان می شود
_ باز چی شده?!!

_ مزاحمت برای دختر من!!!

_ ولی ما قرار گذاشتیم

به من خیانت شده...

چشمها از هر سو

تعادل متن به هم می خورد

خونین می شود چند سطر

گوشه اتاق

روی تخت



شب تکراری کلاغ ها

می گذرد/ نمی گذرد

سطر تکراری روز نامه ها

سطر سطل اشغال ها

امروز هم

شاهد قطع ای از اعضای یک زن

این بار دو کوچه آن طرف تر

این بار دو چشم سیاه خمار

پیش از این متن

روایت اول: فرهاد
دو مرغ می پرند از آغوش رودخانه
چشم اسبان مجذوب
قطع می شود یک آن
صدای کبکان درّه پشت سر
پشت زده ام به بلوط
می اندیشم
به کجای این دروغ بزرگ
مرگ را کاشته اند
در چشم هر سایه
لب را دوخته اند به ترس
ما ایستادگانیم به مرگ
و دست هر کس واژه ای خالیست
که میبرد خانه
تا روی سنگلاخ سرد ممتد شب

به فردا گردد، دچار
می اندیشم به تبعیض
به کودکی که مرد
به خواب افروختن چراغی
که ظلمت را براند عقب
لرزان
دستانم چه تنها مانده اند
در کف تابوت های سنگ.
کسی صدا میزند پشت رودخانه
قرقاول ها می شناسند مرا
میروم
_ بینشید آقا
ماشینمون خراب شده...
_ شما این حوالی؟!
_ پژوهش آمدیم روی گال های بلوط
اگر باران اجازه دهد...
_ دوباره بزن
زنگ می خورد
_ صدامو داری؟
ماشینمون
آره
امشب و احتمالاً ماندیم

الو صدامو داری؟!...
سنگ تپیا می خورد
سر راهش
صدای پای اسبان روی پُل چوبی
_ شب ست دیگر
بیاید فردا میروم شهر
دانشجوم
لوازم هم تهیه می کنم



شب می آید
باران می نویسد همچنان
بر دوش کوه ها
نجوی سهمگین مردانی از تاریخ
_ مادر کجایی؟
مهمان داریم...
دم اسطبل
چشم اسبان همچنان مجذوب

روایت دوم: راوی
می ایستد روی پُل
باران بند می شود
صدا میزند
_ آمدم

منتظرت بودم
با پدرت صحبت...
_ نه فرهاد
بگذار زمان بگذرد
با خودش فکر می کند:
چگونه می توانم
وقتی از برق نگاهش...
عاشقانه دوست دارد مرا
بگذار یک بار دروغ بگویم
پدرم دیگر مخالف نیست
آنسان که عاشقانه برایم گفت
دروغ بزرگیست
باید امید داشته باشی
وقتی تو را پیش از این متن
به مرگ رسانده اند
لبخند میزنم
لبخند میزند
می خندند
طوری که تمام اسبان مجذوب
نه تمام قورباغه های جهان
سکوت می شوند.

روی آینه

روایت اول: میم

آن روز

روی آینه

آنقدر بزرگ نوشت مرا صبح

که گنجشکان حیاط ترسیدن

که کسی بزند زنگ در را

هنوز همبازی عروسکم بودم

راه به راه سرک می کشید

حیاط را

کوچه خیابان

حیف خوب ندیدمش

مادرم همیشه به پا بود بساط نمازش

دلَم که می گرفت

خیره می شدم به خودم

نیشگون می گرفت بیا
دو رکعت بزن به کمرت
شاید پر کشید
کلاغ بختت
خیره می شدم به گنجشکانی که
کم می شدند از خودشان
باز سرک کشید...
باز دلتنگ شدم
باز شد در مرا برد
به مسجد محل
لیست کرد نامم را
در صف خانه ای که باید میرفتم
چند سطر بعد
رختِ سپید بود و من
خانه بود و دیوار / دیوار
دیوار / دیوار
دلم تنگ می شد برای
نبود کسی سرک بکشد
برای تنهایی پرنده ای که کوچک
بود در پنجره ها
چند سطر دیگر گذشت
بوی عطر یک غریبه

ثانیه های سنگی
سیلی آینه شکسته
_ خانوم کجایی!!
راه و بند آوردی
روی پُل خیره شده بودم
به انبوه ماشین ها
یا روی آخرین سطر به رفتن خودم

روایت دوم: راوی
روی پُل ایستاده بود
خیره به ازدحام خیابان
می خواست برگردد
کسی صدایش زد
دلتنگش بود...
سطرهای مانده را
با او رفت.

آیا من نبودم؟

روایت اول: سایه...
کدامین گریه
کدامین گربه
یا کدامین کلاغ
شب را ریخته است
در کوچه ها؟!
مرثیه موهوم
یک روز گذشت
مردی تمام شد
ساعتی پیش
پیش چشم خودش



اتاق خاموش
جغدی می خواند

بر خاموشی تیر چراغ برق

از او چیزی نمانده

جز یک سایه

جز یک درد مبهم

بر میدارد تماش را

تلو...

تلو...

در دیوار

_ باز آنقدر خوردی...

قدم قدم

کوچه

خیابان

تا آخرین ایستگاه جهان

آنجا یکی

مرا منتظرست

روایت دوم: راوی

شب است

صدای سگِ جغدی میاید

در پیاده رو درخت

خواب می بیند خاموشی خیابان
تا تاریکی ترک هر متن
تا تلو می خورد..
دردی بر ترک سینه اش
لب ریز می شود
مرد را
به مرگ
واژه
و
ا
ژ
ه
قدم
قدم
تا او رفته است
تمام ایستگاه های جهان
رفته اند
و او به رفتن این رفتن می اندیشد.

سطر پاره

روایت اول: ت...
لب پنجره
لب می گشایید
تو را می خوانند
مرغان ماهی خوار
روی اسکله
چند مرد نشسته اند
ایستاده اند
تور می بافند
برای خود

برای خرچنگِ خوابِ ماهی ها
هوای هوا
میزند بسرم
یاد سیب همسایه
لب حوض
و چند خاطره دور و نزدیک
که موروثی شدند
در من
در این متن
یا در چشمان آنکه
پشت پنجره ایستاده است
و لابد می خواند فکرم را
و قهقهه می خندد
در سطرهای بعد
روایت دوم: راوی
روی عرشه
چشم می گشاید
او را می خوانند
ستارگان صورت گر شب
زیر لب زمزمه:
آن شب
ماه چشمهایش را گشود،

در آب
سطری پاره شد
از نگاه خیسم
آب آن را برد با خود
با لبخندی که در آن بود
صدای مرغکی ماهی خوار
در قهقهه کارگران روی عرشه
_ باز رفتی تو لاک؟!
ماه را نمی بینی
آمدست روی عرشه
این نشان خوبیست
_ اما آن شب
ماه پلک زد...
آب لبخندش را برد...
می نشیند لب عرشه
کارگران خاموش
دریا خاموش تر
نویسنده حوصله اش سرمیرود:
_ کاش تنهایی دری برای گذشتن داشت
کاش...
کاش...

هر کدام از سطرها

روایت اول: دال

در فردای هر کدام از این سطرها
نه

در لحظه هر کدام از این سطرها
بازم نه
اصلاً

پیش از هر کدام از این سطرها
پیش از آن ماشین قراضه ای که پارسال
سوار شدیم و کم بود...

و تو گفتی دیروز
برای او گل خریدی که
جمعه ببری سر مزارش
من شش ماه بعد

خندیدم که
عشق یعنی همین
وقتی پریروزش تو را دیدم
در خیابان
_ بیا شام آمدس
نه اصلاً بگذریم
پیش از هر کدام از این سطرها
چیزی راست و پوست کنده بهت بگویم
تو طلاق خواهی گرفت
در دو ماه گذشته
وقتی من این سطرها را
همین جور
پس و پیش نکنم

روایت دوم: راوی
در اتاق
کتابهای تا خورده
ورق های مچاله
موسیقی روی دور کُند
بوی جوهر ریخته شده
در خط آواز چند گنجشک از پنجره
به کلمات نوشته شده جلوی دستش خیره شده است

در باز می شود
_ کسی که در افاق نیست
انگشت به لب می رود
لابد خودش را عوض شده است در
روز دیگر
لحظه ای که چشمهایم چرخید
روی پاشنه در

اراک_96

آن زمان زیر پای استعمار

روایت اول: راوی
بر میدانگاه بردگی
ویراژ سگی گر
بوی ادکلن مانده از
دیروز زنی
توان هیچ صدایی نیست
قفشش را
توان هیچ صدایی
می خواهد
چند دقیقه مانده را
تمام ناتمامش را
تمام کند
به یاد کسی که سلامش ریشه دارد
در لبخند

ریشه دارد در رویاهای دراز عاشقی



تنها صدای نفس من ست که می آید

همه جا تاریکست

حتی شب



آنکه بر پا می کند

بر گرده میدانگاه

دکان قصابی

خبر از انبوه بره گانی میدهد که

به کار چریدند.

صدایی برمی خیزد

_ زمان دو دقیقه

جرتقیل را بیاورید

روایت دوم: ک...

نوشتم در خود

در همان جا که با سیلی خواندند:

خواهی انداخت

دست در گردن آزادی

نشانه کرده اند

چشمانت را دو لاشخور

باید بخندی
باید بخندی
همچو تندیس
که نمی داند خواهد افتد، روزی
نوشتم
خواهی انداخت
دست در گردن آزادی
نشانه رفته اند
فکرت را دو باتوم
باید گریه کنی
باید گریه کنی
همچو تمساحی
که به مرداب
اسیر جهان کوچکیست
نوشتند مرا دیوار
نوشتن مرا دیوارها...

روایت سوم: نویسنده
دارم می بینم خودم را
در همین سطر که آمد پیش پای شما
در همین سطر که می خواهد
بی صدا تمام شود

میان این سهمگین سرد
جایش نمی شود
"د" را می اندازد پایین
برّه ای سبز شده اند در سطر بعد
به خواب سبزه ها
چریدنش گرفته است
برده ای می شود
بر میدانگاه
فریاد می کشد
مرگ بر استعمار
زنده باد آزادی
ادامه این متن با شما
یا هرکس دیگر
من که میروم
تا کار دستان نداده است.

برای شهداء و جانبازان هشت سال دفاع مقدس
برای پدرم...

نجوای شهید

روایت اول: س...
می خواهم برگردم
کودکیم را در کوچه ها جا گذاشته ام
دستانم را لای دفتر نقاشی که
هنوز سپید تر از آن بود
که جنگ شد
_ هنوز صدایش را می شنوی؟؟
صدای شیون مادران سرزمینمان
گلوله های پی در پی
_ آری خواب ها همه از شهر رمیده اند

حتی خواب جا مانده شما
واژه ها همه بی دست و پا
بر سطر خاک
قانون ها همه تهی از بشر
سازمان ها همه بی ملل
گوش کن می شنوی
هنوز صدای کسی می آید
زیر آوارهای استعمار
گوش کن می شنوی
نمی شنوند گوش های کر جهان
می شنوی
می شن
می
ش
می پریم از خود
کنارم نشسته است
و زل زده به دستانی که نیست
_ کجایی؟!
رفتی تو فکر!!!
بیا چای دم کردم.
روایت دوم: راوی

_ خاموش باش

این هوا

هوای تلخیست

مثل طعم دهان مرگ

رنگیش نیست

پرنده ای نیست

این خیابان تو را

به کوچه ای نخواهد رساند

(می خواهد لب تر کند)

_ خاموش باش

فصل باروت ست زمین

فصل پاره شدن قیل و قال کودکان

در کوچه های سوریه، یمن، میانمار

تکرار شیون شبانه شکستگان به خاک

توهم تمام تجربه

بر بزرگ سایه ها

_ اما سطری باید برای معترض شدن؟!!

خاموش تا سپیده دم

آنگاه بانگ خواهیم شد

روی همین سطر سخیف دوره گرد

همین سطر بی سطری ها

که می چرخد در متن هر رگ

میشم رجبی

و کشته است خواب در چشم هر کس
و کشته است خواب در چشمان خواب.

یک درخت ایستاده

روایت اول: راوی
تنها مثل خودش راه میرفت
وقتی به رنگ غروب بود خیابان، ماشین ها
و عابرانی که خستگیشان
را زیر بغل گرفته بودند به سمت خانه
نه فقط مثل خودش ایستاده بود
درختی که پشت زده بود به خودش
به او
در ابتدای کوچه ای
که تابلوش برای چشمان من ناخواناست
و یک کاغذ مچاله از انتظار
در جوی آب جاریست
نه

برای چندمین بار
تنها مثل خودش مردد بود
چشمانِ محصور پشت پنجره
در سایه سنگسیمان پدر
یا لجوج خانه ای که
پشت دست خورده
از تغییر خانه های کوچه
از تغییر رگبارگون زمستان
نه تنها مثل خودش بود
یا مثل هیچکس

روایت دوم: نویسنده
خودش را کارکتری نوشته است
هر غروب در ذهن راوی
این خیابان ها
می خواهند به کجا برسند
آنقدر عجله دارند؟!
این درختانند
که رد می شوند
ما ایستاده ایم
پیاده یا سوار؟
چه فرقی می کند
وقتی آن کوچه بن بست

(که شما نمی بینید)
تنها او را مرور می کند
در ذهن زنگ زده کوچکش
تنها یک درخت.
عشق یا هوس؟
انتظار در جوی جاریست
و هر صبح
کوچه جوابی دارد در آستین
که می سپارد به آب

روایت سوم: مجری
بفرمایید
ما شما را خواهیم برد، جلوی دوربین
دعوت می کنیم
صبر کنید
کمی ابتدا لبخند بزنید
روی هم
تا صورتتان گُل بیندازد
بندازید بعد پایتان را روی هم
کمی هم برای شوهرتان
کرشمه...
نه این زیاد است
توی ذوق می زند

کمتر

کمتر

حالا می توانید

بعد از یک ربع از این گفتگو

کمی آب بنوشید

کمی هم از عشقتان بگویید

کمی هم بازی کنید با لیوان

با ذهن مخاطب

(یا با وارونگی این متن)

یا با سوالی که من از شما خواهم پرسید

بچه ها همه چیز آمادس

صدا

دوربین

حرکت

آغاز می کنیم

با نام و یاد خدا...

گزارش

روایت اول: راوی
میان دردی مبهم
میان دود سیگار
ناخوشی های ماندنی
پنجره مچاله تر از هر دیروز
یا هر آغوش تهی
سرک می کشد
یخ زده اند خانه ها
چون فکر هر رهگذر
که بر میراث زرین اجدادش
گرسنه
در پی کفی نان است
آب می شود
یخ
آ

۵

بر دست یک رهگذر
آماده می شود
برای چندمین بار
برای چندمین قرار
در کافه عصر نو
به شش و نیم
ساعتِ خراب سینه دیوار
یا نه به نه ساعت کنون روی مچم
که باز نشده هنوز یخ آهش
و شاید شدنی نیست

روایت دوم: ص...

... آقا دو قهوه

منتظرم

همان جای همیشگی

زود بیا

تا از دهن نیفتاده

هنوز گوشی دستم بود

آمد

رو به رویم نشست

لبخند زد مثل همیشه

یک ربع که گذشت
بلند شدیم
قدم زدیم در خیابان
باران گرفت
او رفت
من ماندم بی چتر تا خانه
(بازپرس)
_ اما قهقهه شما را شنیده اند
روی پله ها
نیم ساعت بعد صدای
جیغ فلزی تمام ساختمان را...
نکند می خواهید باز انکار کنید!!
_ قربان باور کنید
وقتی رسیدم
خون لخته شده بود کف اتاق
و هاشور زده بود موسیقی تند
تمام فضا را
می خواهند برایم پاپوش درست کنند:
روزی روی بام
قرص نان را
با خورشید
اندازه گرفتیم

هوا تاریک شد
باد آمد
چراغ کوچه شکست...
(برای چندمین بار)
_ باور کنید
من بی گناهم
_ ساعت شش و نیم را کجا بودی؟
_ خانه، پشت همین پنجره
_ ساعت نه چی؟!
_ کافه عصر نو
_ شما بازداشتی
سرباز دست بند
جنازه چشمان باز
نیش خند تلخ

روایت سوم: نویسنده
با توجه به اطاله دادرسی
این روایت در کتاب دیگر
ادامه خواهد یافت.

تقدیم به استاد گرانقدر جناب آقای آرش آذرپیک

مردی به وقت پیاده رو

روایت اول: راوی

بلند می شود

بر خاموشی خانه

_ مادر چشمهایم را بیاور

_ خسته نشدی از بس ترسیدی؟!

_ هیس!!!

_ مگر صدای پوتین ها را نمی شنوی؟!

دستش را میگیرد

و می برد پستوی اتاق

_ باید پنهان شد

تا باران

تا هوایی تازه



با خودش:
سالها شب ست
که پشت شب
با چراغی خاموش
میان این بیغوله می گردد
میان این انبوه درختان تکیده
که در بچه‌گیشان مُرده اند
مثل چشمهای...
(یادش می افتد)
_ مادر بی چراغی
درد بزرگیست
که ترس دارد
از تفنگ
از صدای هر آژیر
سیاه سپید
بلند می شود
به قامت تمام
سیاه می کند پنجره را
وقتی حسی
تنها رد یک کلاغ را
نوشته است پرواز
روایت دوم: قاف...

بلند می شوم
از لب باغچه
دستانم را کاشته ام
به وقت آژیر سبز
گل داده اند
گل‌های سیاه
سرک می کشد حیاط را
_ کجایی؟
نامه دارید از سطرهای سرگردان
چشمان خمارش را که می بینم
نامه تمام می شود
درختان باز تکیده تر می شوند
منتظرم / منتظرند

■
کجاست آن دوره گرد
خسته از تکرار
بیپهوده و بی حاصل
که طعنه بزند
روشنی را دیده به وقت پیاده رو
کجاست آن پرنده
که در قفس محض
آواز میخواند
هر دم

بگویند دیگر طعنه و هراسی نیست
وقتی

جنگ را

مرگ را

گم کرده ام

در ایستگاهی ناآشنا.

می آید کنارم

_ چرا آسمان را خیره شده ای؟!

نکند چشمانم را...

نگاهش می کنم

_ آمده ام برای "ما" شدن

لبخند می شویم

چند سطر از حیات را

_ بگذار با چشمان تو نگاه کنیم

چشمان سیاه خمار

هر آن که پاره کند

سیمرغی به منغار

صفحه شب

و سرازیر شود نور

بر ما

بر زمین

آنوقت کسی صدا خواهد زد

بر افق های دور
سالهاست
تمام انتظار شده
مردی به وقت پیاده رو
مردی که قائم کرده اند
عمری چشمهایش را

دیروز فصل مُردگی

روایت اول: راوی
میان تمام اجساد متعفن شهر
که افتاده بر کوچه و خیابان
بلند می شود خودش را
لنگ
لنگان
سایه اش نیست
نشانه میروند تفنگ ها
_ خلاصش کن
_ بگذار برود
بی سایه زیستن یعنی مرگ
دو کلاغ پوک می شوند
چشمان یک مرد
و
پرواز می کنند
شبشان را

سیاهی در سیاهیست
صدای پوتین ها که کمرنگ می شود
می کشاند خودش را
داخل کافه ای مکرر
_ باز که پیدایت شد!؟
_ دنبال سایه ام می گردم
ندیدینش؟
یکی از پشت می فشارد
در هم
شانه هایش
_ نگران نباش رفیق
چندی که بگذرد
عادت خواهی کرد
فصل بی سایه گیت را
هاااان
عادت خواهی کرد
مثل این جماعت جریده
که مُرده اند
در خواب هزاران فردا

روایت دوم: ه...

_ چرا به فردا اندیشیده ای؟

_ قربان صبح که بیدار شدم
چشمانم به چشمان کسی گره خورد
کوچه خلوت بود
باید فکر می کردم به چیزی
_ آنقدر بزیندش...
_ نزنید
اشتباه کردم / غلط کردم...
_ کجایی؟
باز رفتی تو فکر
دستم را می گیرد میان دستانش
_ چشمانم را که ورق بزنم
پر از تکرا توست تا همیشه
تکرار گره خوردن نگاهمان
در یک روز سرد
یک روز سردِ سرد
نمی خواهی کمی نگاهم کنی؟!...
بلند می شوم
از تکرار هر روز این خانه
گرفته ام
گرفته از هوای سنگین این مرداب
به کوچه میروم
می ترسم فکر کنم

ایستاده بر پنجره
پُر از نگاه
پُر از لبخند
نگاهش می کنم
میداند این گره کور
هیچگاه باز شدنی نیست
میدانم این فصل مُردگی
هیچگاه رفتنی نیست...

تهران_96

برای هشت سال آوارگی دیارم
برای شهر مرصاد

چند نقطه

روایت اول: راوی
شب بیدارست بر درگه
خاموش مانده اند، فانوسهای شهر
تاب سخنی نیست
کسی می کوبد بر در
می کوبد بی امان
_ کجایی خالو؟!
چرا مانده ای زیر این آتش؟!
جت ها می آیند
خانه ها
آوار
آ
و
ا

ر
آواره شده اند
بر کوه و کمر
تمامی اهالی شهر
_ شما بروید
سگِ هار مرگ
چند کوچه آنطرف تر
انتهای ایستگاه شب
منتظرِ من است
شما بروید مثل من
که رفته ام
حالا
چند قدم مانده
به ایستگاه
سیگاری آتش زده ام

روایت دوم: ...
_ نپرس
سؤال را هیچ جوابی نیست
باید ایستاد
جنگید تا مرگ
وقتی جهان را بوی پادگان گرفته
هااان

سؤال‌ت را هیچ جوابی نیست
فانوس‌ها مُرده‌اند
مُرده

_ مرا میبری با خود؟
از عروسک بودن خسته‌ام
_ کجا؟!_

وقتی این دایره را
راه فراری نیست که نیست
شب تکرار می‌شود
ما تکرار می‌شویم
و تکرار در تکرار
تکرار می‌شود

(برای کودکان کار)

روایت هزار و یکم: م...
پدر بیل و کلنگی ست
که در میدان
علامت تعجب شده است
مادر شام را
در سفره خالی
مُرده است
من خط می‌کشم
پشت لبهای مادرم
که مَرَد بود

تو خط می کشی

روی صدای من

در جنوبی ترین نقطه از

جنوب شهر دنیا

تو خط می کشی

تو خط...

تو خط می کشی

تو خط...

...

روایت اول: ستیو
می شود ببری مرا
بیایید همچنان ایستاده ام
ببری خودت را
که انتظار پشت پنجره
انتظاری بلند می کشد
به چشم کوچه
که ببری خودت
که تمام شود
_ تو میدانی آمد بر من چه ها؟!
_ آمده ام تمام کنم در همین سطر
بپوش پالتوت را
که سردم می شود
که دردم می شوید دم در
آن روز رفتم تنها

بپوش پالتوت را
که مردم می شود
ایستاده ام اینجا
ببری مرا

روایت دوم: لینسی
کمی کم می شودش
از کم
همان که کم می کند
دست مرا از دوست
تو پاپوش پوشه ای
به دست
پست هم گاهی
از زبری خودش می گذرانی
مردان سمباده شده ریش
را به رشته ای
که من حالا رویش نشستم و
خرده سنگ می اندازمش
تا عمق این متن
بدستم آید
کمی کمتر از آنکه ایستادیش آن روز
پارک کن، کافیس
_ دیر زنگ زد

غروب گرفته است
غرق تماشای راه
ایستادگان
که زنگ زده اند تمام
مُرده است پرنده ای
که پاک می شوندش
_ بس کن این سطر را
بیا بنشین
مردها که غروب نمی کنند.

همدان_96

•••

روایت اول: ..چ...
خیره به رگ سقف
به ساعتی که سرد از آمد و شد
اندیشیدم به تو که فردا
سر صبح
در بیلبوردی کنار خیابان
هی دستت را تکان...
حواسم پرت باشد
ایستگاه یکی مانده به آخر را
از همان خیابان
که به فکرم خطور نمی کند
دورتر از چشم هر وقت
پیاده می شوم
یا نه هی دستت را تکان...
نبینم

خیابان را تا ته
بعد بیچم پی کارم
راستی نکند
خیابان ها هم حافظه دارند
کمی می پیچند به بازی
تا
گم شوند آدمها
با آنچه در سر دارند.

روایت دوم: ...و
در نیمه های شب
می دزدند کفشهایش
جای پایش اینجا
در همین متن هم افتاده است
شاعری که در کوچه پشتی...
_چه می گویی بیا
خریزه ها را خالی کن!!
باد می آید در کوچه
نگاه ها متعجب
خبر میدهد از ویرانی
برگ ها می افتند
لبخند خشک می شود
روی لب زن همسایه

سفره ها خشک تر
_ چه بشورند در خاطره شط؟!
زمزمه وار می آید با سبیدی از هیچ
لگد می شود زیر قانون گیاه
و سطر های بعد
که نوشته نمی شوند
که تنها جایشان مانده
کفش هایی نه
در آن کلمه رفتنی بود
که آن را هم دریده اند
نه ببخشید دزدیده اند.

داستان فراروایت

آسیب شناسی

روایت اول: ...

_ صبح

در دی ماه همین متن

زمزمه ای روی لبم بود

در کرامت برف هم بود

تمام جهش فهم را با

کنجکاوی دیروز عصر برداشتم و

رفتم قدری قدم بزنم در ابتدای وقت

تازه خورشید از مترو شب

پیاده شده بود و هنوز

به بلور خواب گل برف

زیر درختان خمیده پیاده رو نرسیده بود

که به کوچه آنها رسیدم
و بی حوصلگی یک گنجشک را پوشیدم و منتظر طرح چشمانش
در قاب پنجره ماندم
شعر نگاه در واژه من
صاف و زلال راه میرفت
و بیداری تا آنجا در من پیش رفته بود
که می توانستم تمام پیکر آزادی را
تعبیر کنم
من در متنی / ...
_ آقا صبر کن اشتباهی پیش آورده
اون خط دیالوگ ها مال شما نیست
(راوی دنبالم بود چند سطر بالا را از روی لبم چید)
آمد پشت پنجره با موهایی افشان
_ وایسا الان میام پایین
و چند لحظه بعد پایین آمد
_ سلام چیزی شده؟!
چرا گرفته ای؟!
نکند باز با سطرهای راوی کلنجار رفتی؟!
مگر نگفتم کم لجش را در بیاور؟!
_ راستش من تلاش خودم را کردم که راوی را قانع کنم ما را در متنی
رماتیک بیاورد. حتی دورش زدم. دیگر برای مخاطب گفتنش چه فایده
دارد، وقتی این لعنتی دارد دورمان میزند.

برگه های پژوهش دستم بود
به دستش دادم و
با اخم و تخم
آخه این هم شد پژوهش
این استاد ها هم وقت گیر آوردن
باید راه به راه تو کوچه و خیابان دنبال کسای بگردیم که از خودشان هم
کلافه اند، چه برسد به جواب ما
سر خیابان که رسیدیم!!
_ وقتش را من تعیین می کنم
(چند قدم آنطرف تر)
(سوارش می شود)
_ تاکسی وایسا
سوار شدیم
_ آقا برو دنبالش



_ آن روز که دنبالم آمدین
شاید این هزارمین بار بود که
تبسمم را به آن رجاله های
مست می فروختم
هنوز ترس اجاره خانه ی
چند سال پیش را
اثاثیه های داخل کوچه
هنوز چشمانم را ندیدم

با شوهرم یک دل سیر
هنوز کسی نمی داند
چرا زاده شدیم
و چرا بستنی یک اتفاق است
که من خودم را
به هر کس و ناکسی...
و دخترم با هزاران آرزوی مچاله
می تواند مثل بچه ی رجاله ها
راه برود
هنوز چشمان
نه دستان پینه بسته
شوهرم فکر می کند
قدیسه ای شده ام برای زندگیمان
و نمی داند که در این
هجوم تعفن بار
پول
آهن
ازدحام
ریا
من کارگر هیچ کار خانه ی خراب شده ای نیستم
و اجاره خانه
قیمت تخم مرغ

ماتیک

یا هر کوفت و زهر ماری که اضافه شود
باید کمی بیشتر بازیچه شوم

روایت دوم: راوی

در یک صبح سرد دیماه

که برف همه جا را پوشانده بود

زمزمه وار از خانه بیرون آمد

پیاده رو را قدم شد

تازه خورشید از مترو شب پیاده شده بود و

هنوز...

به کوچه اشان رسید

لحظاتی منتظر ایستاد تا آمد

_ سلام چیزی شده؟!_

چرا گرفته ای؟!_

نکند باز با سطرهای راوی کلنجر رفتی؟!_

مگر نگفتم

_ صبر کن من دیشب با راوی حرف زدم و تمام تلاش خود را کردم،

اما حالا فکر می کنم سطرهای معترض بیشتر به کارمان می آید.

البته دارم خودم را توجیه می کنم

برگه های پژوهش را به دستش داد و

با اخم و تخم که زیر نگاهش پنهان بود،

زیر لب:

_ آخه این هم شد پژوهش

آخرش کار دستمان می‌ده

این استادها هم وقت گیر آوردن

سر خیابان

_ تنها یک ساعت وقت دارم باید برگردم خانه

(آنطرف تر دختری جوان)

.....

(سوارش می شود)

_ تاکسی وایسا

آقا برو دنبالش



_ آن روز که دنبالم آمدین

سالها می گذشت از روزهای تنگِ گرسنگی

از روزهایی که مادرم برای گریه ی من

یک بستنی خرید

و از آن روز دیگر فصل ماتیک همیشگی شد، روی لبانش

و هر صبح که می رفت

یکی از آرزوهای نورسم را

با خود میبرد به خیابان

حالا من دخترِ همان مادرم

که یاد گرفته ام مثل دخترانِ رجاله های ثروت راه بروم

و برای مضغه هایم

در این تعفن زمین
زیر پوست آهنین پول خلوت کنم
کسی چه می داند
قربانی شدن برای دیگری
یعنی چه؟!
کسی چه میداند
سفره های خالی...
ناگهان گوشیش زنگ می خورد
_ تا شما صفحه میزنید
(اشاره به برگه های چرک نویس که دستشان بود و حرفهای دختر را می
نوشتند)
آره با کشتی
بفرستشان شیوخ عرب منتظرند
بنویس
یک کامیون دخترند
که میروند آرزوهایشان را آنطرف آب
بزرگ کنند.
_ خانم میم می شود کمی بیشتر توضیح دهین
و خانم میم....



می نشینند روی صندلی گوشه دیگر پارک
_ من که مطمئنم این افراد بیرون از مرزهای کشور حمایت میشن
تا جووانای مملکت رو در دام کثافت کاری خودشان بیندازند

_ من هم همین فکر و می کنم
دارند جوونا رو با وعده پول، ماشین، زندگی بهتر اغفال می کنن
ندیدی پشت تلفن چه می گفت؟!!

روایت سوم: آسو

_ اوایل دیماه بود

دیشب برف باریده بود، چه برفی

تازه از خواب بیدار شدم و

گنجشک یک بی حوصلگی را پوشیدم و

دقایقی پشت پنجره منتظرش ماندم

آمد ایستاد دستش را تکان داد

بیشتر از یک هم کلاس

یا یک هم گروه پژوهشی

به من وابسته شده بود

همین باعث می شود راه به راه

از راوی می خواست به قول خودش متن را رماتیک کند.

بگذریم آماده شدم و پایین رفتم

گرفته بود

_ سلام چیزی شده؟!!

چرا گرفته ای؟!!

نکند باز با سطرهای راوی کلنجر رفتی؟!!

مگر نگفتم /

برگه های پژوهش را به دستم داد و
با احم و تخم
_ آخه این هم شد پژوهش
آخرش کار دستمان میده
این استادها هم وقت گیر آوردن
_ ... وقت بی وقت
(چند قدم آنطرف تر شوهر زن)
_ من بدبخت رو ببین مثل کبک سرم و کرده بودم زیر برف
فکر میکردم تو بی شرم در کارخانه ای مشغولید
بس کن زن از خدا بترس
اون دنیا تو سیاه نویسی
... به خاطر دخترمون
خانمی شده
اصلاً بیا از این شهر برویم
من شب و روز براتون زحمت کشیدم
چرا!?!
آخه چرا!!
بعد مکشی کرد و سرش را تو دستش گرفت و ادامه داد:
... توبه کن
توبه برای این مواقع
_ ولی صدای پرت کردن اثاثیه داخل کوچه
خواب سفرهای رنگارنگ

نیش خند تعفن بار رجاله ها
همچنان در گوشم نجوا می شود
می خواهم سهمم را از این دنیای کوفتی بگیرم
ولی سهم تو همینست که زاده شدی
سهمت را قبلاً گرفتی
بیا برویم
اما چند سطر بعد
سوارش می شود
و مرد همان جا روی خیابانی که ساعتهاست
از زیر پایش رفته
در خود فرو میریزد
و ما و این متن را هم به صرفه می اندازد
صرفه صرفه

روایت چهارم: پژوهش
روزهای واپسین دیماه بود
برف در کوچه مثل هویت سپید من برملا بود
تازه از خواب بیدار شدم و
واژگانم را روی سطر به صف کردم
پشت پنجره رفت
موهایش را شانه زد
خودش از استاد خواسته بود او را هم گروهش کند

عاشقش شده بود، اما جوری وانمود می کرد
که مرا هم به شک می انداخت
مثل همین حالا که یک فنجان قهوه ریخت
و با کسی ناآشنا
ده دقیقه ای تلفنی گپ زد
البته این حرفها به من ربطی ندارد،
به شما هم
بگذریم
آمد ایستاد
دستش را تکان داد
من هم دختر را به دستم گرفتم و پله ها را پایین رفتم
_ سلام چیزی شده؟!
چرا گرفته ای؟!
نکند باز با سطرهای راوی کلنجر رفتی؟!
مگر نگفتم / مات و مبهوت خیره شده بود به من!!!
دختر را به دستش دادم و
با اخم و تخم
آخه این هم شد دختر
آخرش کار دستمان میدی
این استاد ها هم وقت گیر آوردن
_ وقتش را خودت تعیین کن
(چند قدم آنطرف تر، دختری جوان)

مردی به وقت پیاده رو

_ یک میلیون می گیرم

پروپوزال داری؟

سوار کافی نتِ سیارش می شود

آقا برو دنبالش



.....مونولوگهای خواننده.....

.....

واژانه فراروایت

روستا

روایت اول: راوی

خسته چمباتمه

هوا گرگ و میش

تبار آئینه

پنجره چشمان میشی

ماه

_گرگ!.....گرگ!

پارس سگها

_ سازدهنی

تمام نگاه

کژال سطل آب
چشمه آبتنی ماه

روایت دوم: ف...

من چمباتمه
هوا گرگ و میش



تو آینه
پنجره چشمان میشی



ماه

_گرگ!.....گرگ!

پارس سگها

_بنگ!.....بنگ!



من فانوس
تو چمدان

دورد پا ...

برف

تب گرم

راویت اول: راوی

هوافتابی

مادر تور

مدرسه زهره

عارف آماده

__ خدا به همرات



کوچه

دختر همسایه

نگاه نگاه

لبخند لبخند



عرشه غروب

دل‌تنگی

روایت دوم: عارف

هوا آفتابی

مادر تور

زه‌ره آب نرگس‌ها

من آماده

_ بسلامت



کوچه

دو بچه یک توپ

سلما مزاحم

سیلی سیلی

مشت مشت

چاقو/ چاقو ...

_ عارف

وای / وای

آژیر / آژیر

دو مامور دست بند

کوچه هق هق



میشم رجبی

دیوار

دیوار

دلتنگی

دیوار

دیوار

در این متن که پیش آمد

روایت اول: راوی

پنجره پنجره

نگاه نگاه

لبخند لبخند

کوچه

چشمها

پچ پچ

مشتی کلاغ



پنجره بسته

نگاه پدر / سیلی

کوچه

مشتی باد



کامیون کمد
یخچال
فرش
گیتار / نگاه

روایت دوم: ف...
کامیون کمد
کاناپه
تلویزیون
ستار / نگاه

کوچه
چشمها
■ ■
من دیوار
او پنجره
گلدان

کوچه
ویراژ پرستوها
■ ■
من نگاه
او لبخند

کوچه

پارک

...



پنجره

بسته

نگاه

پدر / سیلی

کوچه

فحش

فحش

آنتن همسایه

کلاغ

همسایه

روایت اول: نرگس

باد کوچه

سکوت پنجره

سیگار ایستاده



رقصان نارون

تکیده تر چنار

دو ماهی حوض

اشعار فروغ من

(مادر)

_ کجایی؟

_ آمدم!

گره دو نگاه



رقص ستاره ها حیات

روایت دوم: راوی

کوچه باد

پنجره سکوت

مرد سیگار



حیاط همسایه

نارون تکیده

چنار رفته

حوض گربه ی سیاه

نرگس چمدان

چشمان خیس

(مادر)

سکوت

سکوت

سکوت



میز دو حلقه

شعر کوتاه فراروایت

روایت اول: راوی
به هم ریخت
حتی خوابم
وقتی به اصرار
به او لبخند زدم

روایت دوم: نویسنده
شما کجای این داستان
دستتان به نقطه ای خورد
همه چیز بهم ریخت
من در خواب جواب دادم
به لبخند او...

روایت اول: راوی
حرف زدیم پشت گندم زار
ما را دیدند
همیشه پرنده پر نمی زد
همیشه بی پرونده بود

روایت دوم: نویسنده
در آغوش هم
سطر چهارم، نه سطر پنجم
دراز کشیده بودیم
دو کلاغ پرواز شدند
از سمت گندم زار
باد آمد سطر ما را برد

روایت اول: م...
چترهای سیاه
باران پشت باران
بعد رفتنت
آخر کوچه را آب میبرد

روایت دوم: راوی
تازه آمده بود
چشمهایش
آرام تر از آن بود
که پلک هایش را ببندد
و شب شود!!!!

ایران

روایت اول: م...م
باد را چه سود
ای مرد مردستان
وقتی هزاران ریشه
در خاک داری

روایت دوم: راوی
(زیر لب با هم زمزمه می شوند)
_ای همه جان
ای ایران
تا هستم / تا هستیم،
تو را نفس می کشم.

روایت اول: سی...

_روزی به پایان خواهیم رسید

و من با اولین تبسم تو

جایی میان

حجم تنهایی خود

خواهم خوابید

روایت دوم: راوی

قدم میزنند آن شب سرد را

تا خاموشی سطرهای خود

تا جایی که تمام هم تمام شد.

روایت اول: راوی

می ایستد

به انتظار آمدنش

پشت پنجره

بعد آن دیدار

در دریای چشمانش غرق بود

روایت دوم: ...

_ نه محکوم به حبس خانگی بود

می ایستاد در خود مبهوت

از کوچه هم بپرسید

خواهد گفت

مردی را که پشت پنجره فقط در حال زنگ زدن بود.

روایت اول: راوی
باید آغاز می کرد
فصلی دیگر را
صبح که بیدار شد
خشکیده بود
بهار باور گل‌های قالی

روایت دوم: و...
خشکیده بود
چشمانش را غم نان
با سایه ای در هم
بر قالی دار زده بود
خودش را

روایت اول: ک...
برف آمد امشب
روی آنتن همسایه
کلاغ
سفید شد.

روایت دوم: شاعر
روی آن صفحه
که مانده بودم،
در سطری تنها
برف آمد
گم شدم.

میشم رجبی

فراروایت در آثار برخی عریانست های ایران

نیلوفر مسیح

سیاست مدارها هم می رقصند

روایت اول: راوی

_ باران؟ _ نه!

_ باد؟ _ نه!

_ قاصدک؟ _ نه!!

_ ??

زن ... (بخوانید سه نقطه)

(بگو مگوی نویسنده با خودش)

و بالاخر آغاز می کند

متنش را با ... (بخوانید سه نقطه)

که پنهان کرده در خود/ جهانی حرف/ جهانی راز

جهانی...

روایت دوم : دیوانه

می رقصم/ انگار/ قاصدکی در باد

اما رقصیدن من/ رقصیدن باد نیست

یا قاصدک زخمی / که باله‌ایش زیر یک کفش بی حیا جامانده
رقص مترسکیست غمگین
که در مزرعه کهنسالش به گنجشک‌ها رحم نمی‌کند، سربازها
و به تن دخترکان نیز
می‌رقصم مثل مترسکی که تلوزیون نگاه می‌کند
و مبهوت از تصمیم چند سیاستمدار که پشت کراوات‌هایشان
جنازه هزارها زن زخمیست
که قاصدک‌هایشان را له شده‌اند
نه با گلوله / نه با تفنگ / با آلیسک
که زمین را قد خم کرده در بلندای خویش
می‌رقصم / با شال و کلاه فرنگی / و مینوژب
نه زن ام!! نه مرد!!
حیران ام، دیوانه
از اعدام هزار و یک امین
ناجی شهر بر می‌گردم
_ این پیاله هفتم بود!!
می‌شکنمش / بی پیاله / مست از بوسه‌ی معشوقه‌ای
در کنج ناخودآگاه / آنیموسم درد می‌کشد / آنیما هم
و پاهایم که نمی‌دانم چرا و کی
آنها را در زمین کاشته‌اند
_ نگهبان چه شده؟!!!!
_ قربان مگر نمی‌بینی!!

زنی ست برهنه زیر باران وسط حیاط دارالمجانین هی خودش را به رقص می زند؛ حس می کند مترسکیست، که قاصدها روی شانه اش زار می زنند.

روایت سوم : مترسک

راهی به هیچ سو نیست

ایستاده ام، لنگه پا در زمین

و دستی باز بر آسمان

می رقصم / و لرزش اندامم

کراوات ها را وسوسه می کند

کلاه از سر کشیش می افتد

و

و آنه ماری، دعای او ماریا می خواند

__ هه!! هیچ دعایی قلب یک سیاست مدار را تکان نمی دهد!

شولای عریانی ام / آنقدر گشاد / که هیچ منی

لابه لای چوبهای به هم بافته

و مشتى گاه نفس نمی کشد

بر تنم کتیست گشاد و بد قواره که روزگاری بر تن یک فرمانده بوده، که از

ستاره هاش خسته / و مزرعه روزگاری صحنه ی نبرد.

هر خوشه که می روید

چشم های متحیر سربازيست

و دهان کودکی خشمگین

و دست های زنی
که در گلوله به پایان رسید
می بینی!!
مینوژوب ام کز کرده در خودش
می رقصم اش مدام
مبادا که دلتنگ زانگی ای شود
که ...

از خیابانهای شهر خسته
به این روستای دور افتاده پناه آورده
اما سرباز ها و همین فرمانده که از ستاره هایش خسته
دامنش را به باد سپردند
تا بیش از این جنین های بی سر نزاید
می رقصم / شاید باد به یاری ام
و این پاهای چوبین برجهند از خاک
قاصدکی زیر بازوانم را می گیرد
زور می زند

_ هی تند تر بچرخ!!
جمع قاصدک ها با هم
_ هی تند تر بچرخ، تندتر!!
باد تند تر از همیشه / مرا از هم وا می رود
زن زیر باران طناب داری را می بوسد
که گلوی معشوقه اش را ...

رقصی چنین میانه...

_ نه نمی خواهم

می خواهم معشوقه یک سیاستمدار باشم

با کراواتی سرخ / که مشت هایش را برای آزادی تکان می دهد

و گاهی می رقصد دزدکی / و من گاهی می بینمش دزدکی

روایت چهارم : مزرعه

کودکی شاد از دست باد کلاهی می گیرد

_ آزادم، آزاد...

سربازی خسته یونیفورم فرمانده را بر می دارد

ستاره هایش را می کند

و به خاک می سپارد

_ آزادم، آزاد

دختری با موهای ژولیده

مینوژوب را و دیوانه وار می رقصد

_ آزادم، آزاد ...

و می خواند سطرهایی از یک شعر عربیان

«می رقصم / چونان مترسکی غمگین / که زمین را پرواز شد

با بال های چوبی

نه از خاکم / نه از بادم / نه از آبم / نه از آتش / من آزادم

من آزادم

من آزادم...»

زرتشت محمدی

دیدار

روایت اول: راوی

می ایستند

پشت پنجره

رو به باغچه

_ لای برگ درختان

یا زیرسقف برج ها

پرنده ی خفته،

ایمان دارد به سقف

اما دیوار اگر از پی بیفتد

تمام نهال های شهر

برخود میژکند

در بحبوحه ی مرگ

(تبسم / تبسم)

_ اما راز زیستن اعتماد شیشه به سنگ است

راز عشق

تعهد دو ذره در یک مدار
چنانکه
زمین
بر
خورشید
و
ماه نیز.
چنان زیستن کاستن است
چنین زیستن رستن.

روایت دوم: س...
خستگی با پتک های پی در پی
انگیزه حیاتم را می گیرد
چه پدر باشم
چه فرزند
چه آفتاب
همیشه از افق خواهم افتاد.

می نشینم بر صندلی
پشت به ازدحام خیابان
می آید در خیالم می نشیند
با حرفهای مستمر:

_ رندی را باد از قریحه ی آفتاب جست
که صبح و شام را سرد
ظهر را گرم
غروب را ملایم وزید.
چنین زیستن از بایستگی در حال است.
با خش خش برگهای تردید می پرم از خود
زنگ می شوم او را
_ ببخشید من سالها در آفتاب رویدم اما نرسیدم؟!
(تبسم / تبسم)

_ نوری که می تابد از لبه ی در
نه انگور را خوشه می کند
نه سیب را نهال
با این حال
برای رستن کبوتر کافیست.
چنین زیستن از پیوستگی به حال است.

من کاستم
تا به بایستگی ذره
آنگاه به دریا پیوستم
و در این فراگرد شگفت
هرچه باشد به دریا خواهم ریخت
هراسی از عریان شدنم نیست.

غزل فراروایت «زندگی نزیسته زن» به قلم آوین کلهر

روایت اول: راوی

«زن به چشمان مرد کرد نگاه:

«از فروغ است، روشنایی ماه»

«شعر یعنی چه؟ بس کن این هذیان

کنج خانه بمان، زن گمراه!»



«وای نه! باز شاملو و فروغ؟»

مرد، یک باره مثل مار سیاه

گرد آینه حلقه زد، از خشم

سنگ انداخت سوی او ناگاه

پیش چشمان زن جهان له شد:

«به کدامین گناه، آخر؟ آه!»

روایت دوم: سیامک (همسر یلدا)

پسرک ناگهان پرید از خواب

داد زد: «آب! آب! مادر آب!»

دست روی کلید برق گذاشت

زن ولی زد کلید را به شتاب

«این جنون چیست؟!...» «برق رفته، آه!»

«نه، نرفته ست!» «پس چرا؟!...» و خراب

شد به روی سرش تمام زمین
در خودش خرد شد شبیه حباب



«تو برو رو به رو نمی بیند
او که از هیچ سو نمی بیند
می روم پشت او و می خندم
تو برایش نگو، نمی بیند
تا به پشتش زد و گفت: «که بود؟»
تو بگو: «شاملو!»، نمی بیند
می زنم، دم نمی زند، زیرا
او به جز آبرو نمی بیند
پسرم! مادر تو بی عرضه ست
تو بمیری هم او نمی بیند.»

روایت سوم: یلدا
«به خدا یک نفر خبر بدهد
که به دل نور بیشتر بدهد
دوست دارم که ریشه ام در خود
دور از این شاخه ها ثمر بدهد
سنگ اگر شد ریشه ام بشود
باید از فرط عشق، بر بدهد
چشم یعنی چه؟! پیش حضرت عشق
یک فرازن سزاست سر بدهد!»

غزل فراروایت «در آینه» به قلم آریو همتی

روایت اول: شهیاد

کافه چایی سیگار، _ «شهر را...؟»

_ «سقفش تنگ...»

_ «نسبتش با تو؟»،

_ «هیچ»

_ «نسبتت با او؟!»،

(منگ)



در کلاس گیتار، با زنی زیبا ... شاد

ضرب انگشتش مست، با لبی آبی رنگ

عاشقانه می خواند، عاشقانه در رقص

_ «هر دو در پروازید...»

_ «پیش رومان صد ننگ»

چشم‌ها خون و اشک، گونه‌ها شمعی سرخ
دست‌ها شل، بی‌حال... روح بر تن آونگ

روایت دوم : راوی

در کلاس دیروز؛ لاله عاشق می‌شد

در کلاس امروز؛ لاله‌ها اما سنگ...

بی‌زبان در او محو، _ «بی‌حیا در او؟»...وای...

ضربه‌ها محکم باز،

_ «چشم؟!»

_ «کم سو...»

_ «پا?!»

_ «لنگ»

عشق، آتش، غم، بغض... رنج روحی تنها

گوش‌ها بر دستور، جوخه را یک پافنگ...

داستان فراروایت «هزار و چند شب و ...» به قلم حسن خدا کرمی

روایت اول: من

من آمدم

_ کی؟

_ همین حالا زمانی که حواست به شب بوهای کنار پنجره بود

_ خوش آمدی، چرا آنقدر دیر؟!

_ مانده بودم پشت ترافیک لبخند های طولانیت

_ آها... بنشین

_ چشم... اما؟

_ اما چه؟!

_ اندکی از شراره هزار و چند شب و چند ساعت و هفت دقیقه نگاهت را

برایم بیاور

_ چشم بنشین الان برایت می آورم...

_ منتظرم زود ...

_ حتماً تا هزار و چند شب و چند ساعت و هفت دقیقه بشمار بر خواهم

گشت...



روایت دوم: تو
گارسون: خوش آمدید چه میل دارید؟
_ یک فنجان قهوه ی تلخ... تو چی؟
_ یک فنجان چای داغ
سکوت....
_ تو در میان خواب هایت هم نمی بینی اش
او راهی نیستی کرده ای؟!
_ من؟
_ آری تو... جرمش چه بود؟
_ کی؟
_ او
_ آها دوست داشتن های زیاد از حدش تهوع آور شده بود
_ همین؟!
_ آره
_ میدانی چه بر سرش آمده؟
_ مهم نیست برایم... مگر چه شده حالا!!!
_ دیوانه شده... خودش را با خیالت می بیند
_ همین
_ اسمت ثانیه ای از زبانش نمی افتد
_ کمی که بگذرد عادی می شود برایش نبودم
_ اما هزار و چند شب و چند ساعت و هفت دقیقه است
که عادی نشده

_ نترس درست می شود (بی تفاوت)

_ همین (با تعجب)

_ آه، آره دیگه (با کلافگی)

روایت سوم: شما

این جا محکمه ی طبیعت است

و برای این تشکیل شده که به شما بگویم

هر کدام زندگی خود را دارید

او و خیالت با هم خوشند و تو با

بی تفاوت بودنت راحتی

اشکال ندارد، جدایی قاعده ی طبیعت است

... بگذریم خوبی داستان میدانی کجاست؟

اینکه هنوز هم رویایت در خیالش می خندد و او را سفت در آغوش میکشد

شما هنوز هم یک روح هستید در دو بدن

چه بخواهید و چه نه

کسی که زمانی او را دوست داشته ای

شاید کنارت نباشد و دیگر به همان اندازه یا اصلاً نخواهیش اما...

یادش همیشه در لایه های زیرین قلبت، کنار خاطرات غبار آلودت محفوظ

است.

داستان فراروایت «پایان» به قلم محمد آذرخو

روایت اول: راوی

معصومه در حالی که لباسهایش را روی تخت تا می کرد
در جواب بی ربط احمد گفت:

کلافه شدم از بس حرفهای ناجور ازت شنیدم
تو که عرضه زندگی نداری چرا زن گرفتی؟!!

_ معصومه نرو وضعیت بهتر میشه

(با لحنی بغض آلود)

_ اگه می خواست بهتر بشه تا حالا شده بود

دو ساله که پای همین حرفها نشستم

دو سال پیش گفتم ماشین میخرم، نخردی

گفتم ماشین ارزششو نداره، خونه بخریم

دست دست کردی خونه گرون شد، خونه هم نخردی

رفتم با پول ها شرط بندی کردی اون پول رو هم از دست دادی

_ خوبه خودت می گی خونه گرون شد، پس چطوری خونه می خریدم

_ الان خوبه صاحب خونه وسایل هامون رو بندازه بیرون؟!!

اینقدر به خاطر تو از خانواده ام پول قرض گرفتم که روم همیشه جلوشان
سرم رو بالا بگیرم
_ من هر کاری کردم بخاطر تو کردم
فقط کمی بدشانسی آوردم، باید یه کم درکم کنی
_ تا حالا تو رو درک کردم تو سختی ها کنارت بودم، همه ندانم کارهاتو
تحمل کردم ولی دیگه خسته شدم از این همه سختی
راه ما دیگه از هم جداست، می فهمی از هم جداست
معصومه چادرش را سرش کشید و ساکش را که جمع کرده بود بلند کرد و
از اتاق بیرون رفت.
احمد که داخل تراس با زیر پیراهنی به حیاط خیره شده بود گفت:
واقعاً تصمیمتو گرفتی؟!
معصومه نگاهی سرسری به خانه بهم ریخته انداخت و گفت:
میشه بس کنید
احمد که در این فاصله خودش را دم در رسانده بود با حالتی ملتمسانه
گفت:
معصومه بخدا قول میدم این وضعیت درست بشه
معصومه که احمد راهش را سد کرده بود گفت:
احمد برو کنار نزار هر چی از دهنم در میاد بهت بگم
احمد که اینو شنید کنار رفت و گفت:
بیا برو خودت خواستی ولی روزی میرسه که حسرت اینو می خوری که
چرا نمودی
معصومه با لبخندی تمسخر آمیز:

اونم تو

احمد در جواب:

حالا برو می بینی

معصومه داشت در حیاط را باز می کرد صدایش را از پشت سر شنید

_ فکر نکنی میام دنبالت، کور خوندی

اما معصومه نیازی به جواب ندید و در را محکم کوبید و رفت.

روایت دوم: اشیاء

لباس در حالی که معصومه را روی تخت تا می کرد، در جواب بی ربط

احمد گفت:

خسته شدم توکه عرضه زندگی نداری چرا زن گرفتی؟!!

تخت روی احمد نشست و گفت:

معصومه نرو وضعیت بهتر میشه

(با لحنی بغض آلود)

_ اگه می خواست بهتر بشه تا حالا شده بود. دو ساله که پای همین

حرفهات نشستم.

معصومه از صورت اشک سرازیر شد و آن را با روسری اش پاک کرد

_ دو سال پیش گفתי ماشین می خرم، نخریدی گفתי ماشین ارزششو

نداره، خونه بخریم

دست دست کردی خونه گرون شد، خونه هم نخریدی

رفتی با پول ها شرط بندی کردی اون پول رو هم از دست دادی

_ خوبه خودت می گی خونه گرون شد؛ پس چطوری خونه می خریدم

بعض معصومه را خورد و گفت:

الآن خوبه صاحب خونه وسایل هامون رو بندازه بیرون؟!
قاب عکس معصومه اش را از دیوار جدا کرد و در ساکش گذاشت و ادامه داد:

اینقدر به خاطر تو از خانواده ام پول قرض گرفتم که روم همیشه جلوشون سرم رو بالا بگیرم

_ من هرکاری کردم به خاطر تو کردم فقط کمی بد شانسی آوردم باید یه کم درکم کنی

ساک زیپ معصومه اش را کشید و گفت:

تا حالا تو رو در کردم تو سختی کنارت بودم همه ندانم کاری هاتو تحمل کردم ولی دیگه خسته شدم از این همه سختی، راه ما دیگه از هم جداست.

چادر معصومه اش را سر کشید و ساکش را که جمع شده بود بلند کرد و از اتاق خواب بیرون رفت.

زیر پیراهنی که احمد را به تن داشت و به باغچه خشک حیاط خیره شده بود گفت:

واقعاً تصمیمتو گرفتی؟!

معصومه نگاهی سرسری به خانه بهم ریخته انداخت و گفت:
میشه بس کنی

احمد که در این فاصله خودش را دم در رسانده بود با حالتی ملتمسانه گفت:

معصومه به خدا قول میدم این وضعیت رو درست کنم

معصومه به احمد که راهشو سد کرده بود گفت:
احمد برو کنار بی عرضگی و نفهمی هم حدی داره
احمد که این را شنید کنار رفت و زیر لب چند فحش آب دار به او داد و
گفت:

خودت خواستی ولی روزی میرسه حسرت این رو می خوری که چرا
نموندی.

معصومه با لبخندی تمسخر آمیز:

اونم عملی دست و پا چلفتی مثل تو

احمد در جواب:

حالا برو می بینی، تو از اول هم به اون پسره یه لا قبا همسایتون علاقه
داشتی، برای ساختن این زندگی ذره ای تلاش نکردی
در حیاط داشته معصومه را باز می کرد که صدای احمد را پشت سرش
شنید که داشت فحش و بد و بیراه می داد
اما در نیازی به جواب ندید و معصومه را محکم کوبید و رفت.

روایت اول: راوی
به هم ریخت
حتی خوابم
وقتی به اصرار
به او لبخند زدم

روایت دوم: نویسنده
شما کجای این داستان
دستتان به نقطه ای خورد
همه چیز بهم ریخت
من در خواب جواب دادم
به لبخند او ...



انتشارات علمی کالج
College Scientific Publication